

اسپینوزا در آینه بورخس

مارسلو آبادی

محمد رضا فریدزاده

دقیقاً سه قرن پس از آن که اسپینوزا بر آرای قدرت حاکمه یهودی که او را از کنیسه آمستردام اخراج کرده بود خط بطلان کشید، نویسنده‌ای آرژانتینی که مدت‌ها بود بینایی‌اش را از دست داده بود، به همان زبان اسپینوزا غزل، نثرت با نام باروخ اسپینوزا چند سال پیش‌تر این نویسنده سونات دیگری را با نام اسپینوزا به رشته تحریر درآورده بود. این شاعر - خورخه لوئیس بورخس - یکی از مشهورترین نویسندگان همه زبان‌ها است. نه رمان مشهوری منتشر کرد و نه نمایشنامه موفق، حتا کاراکتری که با دون کیشوت یا همت یا حتا پدر براون، قابل مقایسه باشد، خلق نکرد. قرن ما، اما در اشعار، داستان‌ها و مقالات او با صدایی آشنا می‌شود که معجزاتی پنهان در خویش دارد، معجزاتی که به قول یونانی‌ها از سرچشمه پنهان عشق به معرفت و حکمت نشأت می‌گیرند. بورخس ادعا داشت که صرفاً اهل ادبیات است اما در محافل خصوصی خودش را یک «ادبیاتی سر در گم» معرفی می‌کرد. با آن که هیچ‌گاه ادعا نداشت که یک فیلسوف است، اما مواد و محتوای نوشته‌هایش اغلب فلسفی است؛ معماهایی که در حال اندیشیدن به مسائلی چون واقعیت جهان بیرونی، هویت فردی و ماهیت زمان، در ذهن خانه می‌کنند. «حلقه این» متافیزیک را شاخه‌ای از ادبیات فانتزی به شمار می‌آورد. بورخس نیز با چنین اندیشه‌ای هم‌نظر است، او همچنین به شکلی کنایی و با احترامی خاص به متافیزیک نظر دارد و به آن مراجعه می‌کند و از بزرگان این ژانر بالارادت یاد می‌کند، نویسندگانی چون افلاتون، لایبنیتس، کانت و... اسپینوزا که بورخس از ابداع جوهری بی‌کران با ویژگی‌های بی‌کرانه خاص خود توسط اسپینوزا به عنوان خلق داستانی باشکوه یاد می‌کند.

بورخس اذعان دارد که مفاهیم فلسفی را با محک ارزش زیباشناختی یا محتوای موشکافانه و شگفتی‌آورشان، ارزشگذاری می‌کند. او هرگز به مخاطبانش اجازه نمی‌دهد که از او توقع سبکی برخوردار از ارائه و نمایش دقیق و نظم و پیوستگی متداوم داشته باشند، که البته در نوشته‌های او هم چنین چیزی وجود ندارد. مع الوصف، نباید شتابزده این نتیجه را گرفت که بورخس به مسئله

حقیقت بی‌اعتنا بوده است. او همواره می‌اندیشید که در نهایت امر، نوعی پیوند ژرف میان خیر و زیبایی و حقیقت وجود دارد. اگر در آثارش نوعی شک اندیشی دیده می‌شود، آن نوعی از شک اندیشی است که حس جستجو و کاوش هوشیارانه‌اش را برمی‌انگیزد. لیکن اسپینوزا فلسفه خود را تنها فلسفه حقیقی می‌پنداشت. در نظام فلسفی او جایی برای شک و تردید وجود نداشت، حتا شک مشروط و موقت دکارتی هم. پس آن چه پیامی است که سه قرن بعد از مرگ فیلسوف آلمانی به ادیب آرژانتینی می‌رسد؟ آموزه فلسفی اسپینوزا چیست که از آثار بورخس نیز دریافت می‌شود؟ در «فرهنگ لغت بورخس» مدخلی با نام اسپینوزا وجود دارد که توجه مخاطب را به تأثیرات روش هندسی اسپینوزا در فروکاستن واقعیت بر داستان‌های مرگ و قطب‌نما (داستانی کارآگاهی و موشکافانه که در آن نام اسپینوزا به عنوان یک سر نخ عمل می‌کند) و تلون، اوکیو، ترتیوس جلب می‌کند که در داستان تلون... جهانی داستانی تصویر می‌شود که از افسون اقتران آینه و دائرةالمعارف - که هر یک جهان پدیدارها را تکثیر می‌کنند - به وجود آمده است. البته نام اسپینوزا در جایی از این داستان می‌آید و راوی یادآور می‌شود که در تلون فقط اندیشه^(۱) - نه اندیشه و بُعد (Extensio) - به عنوان خصیصه‌ای الهی قابل دریافت است (و البته این یک مفهوم متواتر بورخسی است).

اندیشه و تخیل بورخس به طور قطع شباهت کم‌تری به آرای فلسفی اسپینوزا دارد تا به آرای برکلی و هیوم و شوپنهاور و برادلی و ماتر، که تأثیر این اندیشمند آخر بر کار بورخس بارها توسط منتقدان و شخص بورخس اعلام شده است. باید هر چه پیش‌تر این واقعیت را در نظر داشت که به ندرت در یکی از آثار پرشمار بورخس که با همکاری دیگران نوشته و بعضاً برخی از آن‌ها کاملاً فلسفی‌اند نامی از اسپینوزا می‌آید. از سوی دیگر بورخس زمانی دو شعر در مورد اسپینوزا نوشت و این در حالی است که او برای هیچ یک از اندیشمندان فوق‌الذکر شعری نسروده است. به نظر می‌آید واقعیتی پنهان، یا دست کم فردی و خصوصی، در این رابطه وجود

دارد. قطعاً این مسئله که پدر بورخس - استادی روانشناس که گاه دستی هم به قلم می‌برد - پسرش را به اسپینوزا ادبیات و متافیزیک و به طور قطع آزاداندیشی در کشوری که به ظاهر مذهبی است ترغیب می‌کرده کفایت نمی‌کند.

لذا طبیعتاً بهتر است که بر دو شعر بورخس در مورد اسپینوزا درنگی کنیم و در همان دم که به گفتگوی دیرینه میان شعر و فلسفه می‌اندیشیم، تفاوت‌های میان آن دو را به دقت مورد بررسی قرار دهیم.

اولین سونات در مجموعه اشعاری با نام دیگری، همان قرار دارد که در سال ۱۹۶۴ منتشر شد. شعری زیباست و بورخس که اغلب وانمود می‌کند اصلاً نوشتن (شعر) را از یاد برده، هر جا که می‌نشیند این شعر را برایش می‌خواند. بیش از ده سال بعد، از بورخس تقاضا می‌کنند که آن شعر را برای درج در کتابی، که موزه یهودیان بوئنوس آیرس به مناسبت یادبود سالگرد سیصدسالگی مرگ فیلسوف منتشر خواهد کرد، در اختیارشان قرار دهد. بورخس سونات جدیدی سرود و این بار نامش باروخ اسپینوزا بود.

در مقدمه کتاب دیگری، همان بورخس به شوخی می‌گوید که «عادت دارد یک صفحه مشابه را با کم‌ترین تغییرات، دوبار بنویسد و عموماً به نظر خود او، این عادت به خلق روایت و ورسبون دومی که تا حدی نازل‌تر از روایت نخست است می‌انجامد». در مقدمه کتاب سکه آهنین که سونات اسپینوزایی دوم در آن جای دارد، از این شعر به عنوان دست‌کاری شده شعر نخست یاد می‌کند. با این حال وقتی سال‌ها بعد در یک جلسه مطبوعاتی نام محبوب‌ترین شعر خودش را از او می‌پرسند، می‌گوید: هموارگی (evenness) و یک شعر درباره اسپینوزا. شاید بتوان نتیجه گرفت که او به اولین سونات اسپینوزایی‌اش از مجموع دو سونات اشاره دارد. که محتمل است اما غیرمنصفانه است. تصور می‌کنم که بورخس بر این واقعیت شگفت‌آور تأکید بسیاری داشته که اولین سونات، آرای فلسفی اسپینوزا را دقیق‌تر و شایسته‌تر از دومین سونات بیان می‌کند و پرداختی آزاد و روایتی داستانی از تلاش‌های پی‌گیر اسپینوزا است. به حیرت باید گفت که سونات دوم پس از دوره‌ای سروده می‌شود که بورخس در آن مطالعه دقیقی را بر آثار اسپینوزا آغاز می‌کند. درباره آثارش چیزهای بسیاری می‌خواند (به طور خاص نظرات آن و

راسل) و تصمیم می‌گیرد که کتابی را با نام راهنمای فهم آثار اسپینوزا یا راهنمای درک آزادی فلسفه باروخ اسپینوزا بنویسد. بورخس از این پروژه‌اش که گویا به مرحله عمل هم می‌رسد در بیوگرافی خود نوشت و جعلی‌اش در دائرةالمعارف «سود آمریکانا»ی سال ۱۰۴۷ یاد می‌کند. در مکزیکو و در گفتگویی با روفی ینی اعتراف می‌کند که «کتابی در مورد فلسفه اسپینوزا آماده می‌کردم چون هیچ وقت اسپینوزا را نفهمیده‌ام. همیشه مرا مجذوب خود کرده است البته کم‌تر از برکلی و شوپنهاور. با این حال هنوز هم نمی‌توانم اسپینوزا را بفهمم.»

آیا واقعاً حقیقت داشت که بورخس نمی‌توانست فلسفه اسپینوزا را درک کند؟ آیا پس از اتمام مطالعاتش درباره آثار او قادر به فهم آرایش شد؟ و آیا آن کتاب، آن رمزگشای آثار اسپینوزا که فقط یک‌بار نامش در جایی ذکر می‌شود و هرگز نوشته نمی‌شود، در نهایت به چهارده سطر سونات دوم خلاصه شد؟ حال بیایید به سونات اول برگردیم. گفته می‌شود اسپینوزا که پس از اخراج از کنیسه باید آمستردام را در حکم نوعی تبعید در تبعید ترک می‌کرد، هرگز نه از ایمان راسخ‌اش چشم پوشید و نه به ایمانی جدید دست یازید.

در عوض برای حفظ استقلال اندیشه‌اش تا پایان عمر نسبتاً کوتاه خود، هیچ‌گونه کرسی دانشگاهی و منصب و افتخاری را نپذیرفت. ترجیح داد تا زندگی‌اش را با جلادان شیشه عینک‌هایش سر کند، سطر اول سونات زندگی او را چنین به تصویر می‌کشد:

دستان مکدر جهود

شیشه‌های بلور را در اتاق نیمه‌روشن برق می‌اندازد.

شیشه‌های عینک نماد روزگار و آثار او هستند؛ شاید بتوان با نگاهی به سطرهای پایانی همین سونات این برداشت را هم داشت که شیشه‌ها نماد مشخصه اصلی فلسفه مدرن هستند که هیچ‌گاه ذهن بشر را همچون آینه‌ای نمی‌داند که امانتداری‌اش به صحت و اعتبار معرفت و شناخت ما از واقعیت بستگی داشته باشد. عقل‌باوری و تجربه‌گرایی مدرن هر دو برای پی‌ریزی علم (تجربی) می‌بایست با تعصبات و جزم‌های ادیان شاخص می‌جنگیدند و این

نزاع همیشه بی‌گرامت و خون‌ریزی نبوده است. اغلب به انزوا و سکوت منجر می‌شده است. بهت و شگفتی‌اش که درونمایه اهریمنی و شوم این سونات دربر دارد، به شکل ترس و یکنواختی رخ می‌نماید:

و غروب رو به موت، بیم است و لرزه.

ساعات گرگ و میش جمله شبیه هم‌اند.

با این حال نه ترس و نه یکنواختی جاری در زندگی، اندیشمند را پریشان نمی‌کنند:

دست‌ها و

سنبله‌ای که بر حصارهای گتو آویخته و رنگ می‌بازد

چندان

برای مرد ساکت و خاموشی

که رویای هزارتویی روشن در سر دارد

وجود ندارد

به طور خاص، اسپینوزا رویای چنین هزارتویی را در سر می‌پروراند. در غروب اندوهگین هم، شاید نوری، راهی هست. هزارتویی روشن. در شگفتم چرا که این عبارت دقیقاً یک Oxymoron است. در واقع هزارتوهای بورخس همواره موجب نومییدی نیستند، بعضی‌هاشان بی‌کرانه و بی‌شکل‌اند، در بعضی‌شان مردی راه گم می‌کند و می‌میرد، در بعضی دیگر مثل جهان خودمان صحنه‌هایی از انزوا و رخوت دیده می‌شود و در عین حال صحنه‌هایی از اعمال فداکارانه و ایثارهای عاشقانه هم وجود دارد و حتا در بعضی از آن‌ها از دل نظم و قانون پنهان، نوستالژیایی سر برمی‌آورد یا امیدی به رهایی می‌جنگد.

در سال ۱۹۸۴ بورخس در شهر کونوسوس نوشت: «حال وظیفه ماست که هزارتویی را تصور کنیم و ریسمانی. هرگز نباید به ریسمان بیاویزیم. باید آن را چنگ بزنیم و سپس مؤمنانه آن را رها کنیم. در یک کادنس، در یک رؤیا و در شادی ساده و ناب در اعتقاد به چیزی که فلسفه می‌نامیمش.»

در اولین بند از شعری که درباره اسپینوزا است، درمی‌یابیم که:

نه از شهرت آزرده بود

از آن انعکاس رویایی در رویای آینه‌ای دیگر

و نه از عشق پنهان‌کار دوشیزگان

اسپینوزا نخوت و وهم را بیرون افکنده بود، گرچه خود مدت‌ها زیر بار آن‌ها بود، و بلندای بی‌پیرایه گوهره حرفه و رسالت‌اش را می‌پیمود، اکنون:

رها از استعاره و اسطوره

او که هیچ اشتهایی به استعمال تمهیدات بیانی و بلاغی نداشت و خود را بیرون از آن معرفت فرجام اندیشه، که بشر را وادار می‌کرد تا به موجودات فراطبیعی ایمان بیاورند، می‌دانست:

بلوری سخت را می‌شکند:

نقشه بی‌کرانه آن که جمله ستارگان بخت اوست.



غروب می‌میرد. به ناگاه در تاریکی، بلوری تابان، مثل الفی سرگیجه آور با درخشش نور همه ستارگان، می‌درخشد. آفرینش به یادماندنی، نقشه‌ای از عالم که همچین نقشه خداوند است، در اختیار انسان می‌گذارد. چرا چنین معادل‌سازی‌ای؟ زیرا از نظر اسپینوزا تنها یک جوهره وجود دارد: خدا یا طبیعت. البته خواه ناخواه همین این همانی شرم‌آور دلیلی بود بر طرد و تبعید او. این تلقی یکی دانستن طبیعت و خدا از اصول اولیه کتاب اخلاق مبرهن به روش هندسی^(۳) است که به دلایل معلوم، پس از مرگ او به انتشار رسید. دکارت، که اسپینوزا آثارش را مورد مطالعه و تفسیر قرار داده بود حرکت خود را از فرد آغاز می‌کند تا به درک وجود خداوند و معرفت عالم نائل آید. اسپینوزا در سوی دیگر از علت فی نفسه آغاز می‌کند، که خدا باشد. الوهیت در نظر اسپینوزا فردی نیست، خدای خالق متعال دین هم نیست، حتا وجودی برتر از ما و بیرون از قانون طبیعت نیست، موجودی نیست که از خود خشمی نشان دهد احساس رحم و شفقت کند، معجزه‌ای نازل کند و یا مرگ پسرش را به خاطر سعادت ما رقم بزند.

Deus sive natura. اسپینوزا می‌گوید: خدا که خود طبیعت است، خدا تنها واقعیت است. بیرون از خدا هیچ چیز وجود ندارد. و به طریق اولی؛ طبیعت تنها جوهر است و برون از طبیعت هیچ چیز وجود ندارد. همین عبارات نشان می‌دهد که چرا پس از آن آموزه فلسفی اسپینوزا شناخته شده، برخی او را یک همه خدای (پاتنه‌ایست) فرزانه دانستند، فیلسوفی «مست خداوند» - آن‌طور که نئووالیس می‌گوید - در حالی که برخی دیگر او را «شاهزاده کفار» دانستند، ناتورالیستی سرکش که هیچ قانونی به جز قانون فیزیکی نمی‌شناسد. به هر حال در اندیشه اسپینوزایی علم از قانون فراطبیعی بی‌نیاز است، بشر «گسست وجود» است و تنها از طریق فلسفه به سعادت می‌رسد.

در داستان مکتوب خداوند بورخس تسیناکان مجوس، راوی و قهرمان اصلی داستان، وقتی به عالم خلسه و شور راه می‌برد، آن عالم و حالت را چنین توصیف می‌کند: «یگانگی بامقام الوهیت با جهان» و در عبارت معترضه‌ای می‌افزاید: «نمی‌دانم چه تفاوتی میان این دو وجود دارد؟» آیا اندیشه تسیناکان (بورخس) در اینجا، با اندیشه کتاب اخلاق اسپینوزا موافق و سازگار است؟ آری یا خیر.

آری، چون او بر این همانی خدا و طبیعت تکیه می‌کند. خیر زیرا این واقعیت‌های برابر و یکسان در واقع «صرفاً کلمه» اند: «نمی‌دانم که این دو کلمه چه تفاوتی با هم دارند.» و بورخس به خوبی می‌داند که کلمات به‌کُنّه واقعیات دست نمی‌یابند. می‌داند که هیچ زبانی، نقشه عالم، رمز عالم یا رمز زندگی نیست. این باور مالیکولیایی که بنیاد عمارت مجلل راسیونالیسم سنتی را به لرزه می‌اندازد، سونات دومی را با نام باروخ اسپینوزا رقم می‌زند. همان‌طور، که بشر، تر هم گفته شد، بورخس مدتی پیش از سر دادن این شعر مطالعه پیگیر آثار اسپینوزا را آغاز کرد، که از قرار مقدمه‌ای بر نگارش کتاب درباره آرای این فیلسوف بود. یکی از نتایج این مطالعه بعدها در مصاحبه‌ای (که بی‌تردید رد هر گونه تفکر نظام‌مند بود) روشن شد. بورخس در این مصاحبه معتقد است که فرم هندسه اخلاق به جای آن که به کار آموزه فلسفی اسپینوزا بیاید، حتا برای تفسیر و تبیین مدنظرش هم مناسب نیست. بورخس تأکید می‌کند که «اسپینوزا اصولاً این کتاب را به آن شیوه و روش نمی‌خواست بنویسد، بلکه بعدها او این دستگاه فلسفی پوچ را به آن افزوده است» و افزون بر این «او این مکانیسم را به اشتباه انتخاب کرده است.» بورخس در این مورد اظهار تأسف می‌کند؛ چرا که معتقد است محتوای کتاب اخلاق اسپینوزا می‌توانسته بدون توسل به چنین دستگاه و سازوکاری تبیین شود و البته اسپینوزا این مسأله را در نامه‌ای به دوستانش بیان می‌کند، نامه‌هایی که بسیار خواندنی و دوست‌داشتنی هستند.

مؤلف اخلاق قصد داشته است که این اثر فاقد جنبه‌های بشری باشد: تنها صدای عقل، با تأثیری که از اندیشه‌های عالیله و دکارت گرفته است، در تمام اثر شنیده می‌شود. اما بورخس که شعرش، با آن که اغلب سعی دارد ابژکتیو باشد از عاطفه و احساسی پنهانی بهره می‌برد، در پس پرده بدیهیات و واضحات، چهره آندوهگینی را شناسایی می‌کند: باروخ غمگین، جسور و خستگی‌ناپذیر. سونات باروخ اسپینوزا با توصیف اسپینوزا آغاز می‌شود و او را سرگرم کار بی‌بایانی که او را در میان همه مردان عصر خود متمایز کرده، نشان می‌دهد:

مهی دزین، غروب در میان پنجره می‌درخشد.

مکتوب بی‌قرار، در انتظار است، لبریز از ابدیت.

بازیچه‌ای در رودخانه زمان - بازیچه‌ای مثل برگ‌های پاییزی یا برگه کاغذی که شعری ویراست نشده را در خود دارد. اسپینوزا ماتم نمی‌گیرد، گریه نمی‌کند - مثل هاینه که در یکی از اشعار بورخس چنین حالی دارد - او در جبر سرنوشت انسان بودن و یهودی بودن وانمی‌ماند. یکی از پا درآمده، به خاک افتاده، «نواهای ظریفی» را که ساز کرده به یاد می‌آورد و دیگری سرسختانه هندسه پیچیده‌ای را تدوین می‌کند. بند سوم این سونات الیزابتی چنین می‌گوید:

از پا نمی‌نشیند
ساحر خدا را با هندسه پیچیده‌اش
شکل می‌دهد
از نقص‌اش، از عدم‌اش
خدا را با کلام اقامه می‌کند.



یکی دارد از نوری رو به خاموشی، خدا را می‌سازد.

گالیله فکر می‌کرد جهان کتابی است سرشار از علائم و ارقام ریاضی. بورخس متافیزیک‌شناس می‌تواند این علائم را به شایستگی بخواند و بنویسد و ترفندهایی کارآتر از ترفندهای کیمیاگران به کار گیرد. اصطلاحات و عباراتی را که بورخس به خدمت می‌گیرد جادو و قبلاً و رؤیا را به یاد انسان می‌آورد. بورخس برای تأکید به تأثیر ناچیز اندیشه دکارتی و الهام ریاضی بر آثار اسپینوزا، فرم هندسی تبیین اخلاق را نادیده می‌گیرد. در کار او هندسه تحلیلی دکارتی به هندسه ظریفه‌ای که بیش تر به یک هنر لفظی (کلامی) شباهت دارد، تقلیل می‌یابد، به همان گونه که شاعر متن را از کلمات می‌سازد اسپینوزا هم خدا را با کلمات می‌آفریند. در حالی که پاسکال اندیشمند هم عصر اسپینوزا، از «سکوت ابدی فضای بی‌کران» در هراس است، اسپینوزا معتقد است که بشر به تمام و کمال در هستی شرکت دارد. این حقیقت دارد که دکارت در دوران جوانی‌اش به جادو علاقه داشته، همچنین حقیقت دارد که اسپینوزای جوان هم آثار آیین قبلاً و عرفا و شاعران را مطالعه کرده و خود معاصر پاسکال بوده است.

از سوی دیگر در هیچ کجای آثار اسپینوزا مفهوم خداشناسانه‌ای که عمیق تر از دو سطر پایانی سونات دوم باشد، وجود ندارد:

معشوقه سرشارتر به او ارزانی می‌شود

این همان لحظه از عصر است، احتمالاً همان اوضاع و احوالی که در شعر اسپینوزا هم توصیف شود. ولی از شفافیت بلورین شیشه‌های عینک یادی نمی‌شود؛ فقط یک پنجره می‌درخشد در زیر واپسین پرتوهای آفتاب غروب. باروخ به تنهایی در آنجا می‌نشیند و خود را به نوشتن از بی‌کرانگی ملزم می‌کند. عظمت کار اسپینوزا و بدین ترتیب شکست‌ناگزیر اما شکوهمند او، از این جا بر ما روشن می‌شود. واضح است که هدفی، که در سونات اول در نظر است، ابدأ قابل حصول نیست. فیلسوف خود را آماده می‌کند، الماسی را که خدا را باز می‌تاباند صیقل می‌دهد، می‌خواهد نقشه بی‌کرانه عالم را ترسیم کند. اما در باروخ اسپینوزا تلاش متعالی‌تری مدنظر است. این که عالم خداوند باید از خمیره بی‌شکل زبان تراشیده و پرداخته شوند:

مردی خدا را به بار می‌آورد. او جهودی ست

با چشمان غمگین و پوستی زرد.

زمان مرد را به پیش می‌برد

چنان رودی که برگ‌ها را

در جریان رو به پایین خود می‌غلتاند.

معشوقی که انتظار دوست داشته شدن ندارد.

اسپینوزا بر آن نیست تا خدایی جعل کند، بلکه می‌خواهد قانونی کشف و انتزاع کند، قانونی که قانون واقعیت یکتا یا واقعیتی که تنها دو ویژگی «بُعد و اندیشه» آن بر ما شناخته شده است.

تلقی خاصی که اسپینوزا از وحدت طبیعت در نظر دارد، همان مفهومی نیست که در جنبش رنسانس مطرح شد؛ بلکه بازیابی نوعی خوش‌بینی علمی است که اعتقاد دارد علم همهٔ تعلقات و نیازهای بشری را تأمین می‌کند. خدای اسپینوزا، همان گونه که بورخس در متن دیگری بدان اشاره می‌کند «نه از کسی نفرت دارد و نه کسی را دوست دارد» پس چطور اسپینوزا از او عشق طلب می‌کند؟ آیا این مسائل نشان از تأکید اسپینوزا بر طبیعت و ذات کاملاً غیرفردی و غیرانسانی خدای کتاب اخلاق ندارد؟

شاید آنچه بورخس در پایان این سونات به آن اشاره می‌کند مفهومی است شبیه به آنچه در آثار رابرت لونی استیونسون وجود دارد، مفهومی که می‌گوید بشر چه خداوند عادل و منصف باشد و چه نباشد، چه او وجود نداشته باشد و چه نباشد، بشر باید عادل و درستکار باشد. اسپینوزایی که در سونات دوم ترسیم می‌شود از تن‌پوش هندسی‌اش عریان شده و صورت‌بندی‌های اندیشه‌اش فروکاستن ناگزیر واقعیت نیستند: (عقل) منطق، هنری کلامی است و چیزی که پیوند ژرف میان هنر و جهان را تضمین کند، وجود ندارد. وقتی در سال ۱۹۷۹ از بورخس نام کاراکتر تاریخی محبوبش پرسیده شد، بی‌هیچ تردیدی گفت: «اسپینوزا، که زندگی‌اش را وقف تفکر تجریدی کرد.» برخلاف ادعای خود بورخس، من معتقدم که بورخس بنیان‌های اندیشه اسپینوزایی را درک کرده بود، تنها می‌پنداشت که این عمارت مجلل محل مناسبی برای بشر نیست. تنها به کار کسب معرفتی یقینی و تجربه نوعی ابدیت و رستگاری می‌آید. او به آرزوی بلند اسپینوزا احترام می‌گذاشت؛ اما به افسون‌ها و آلگوریتهای که برای رسیدن به آن‌ها ترسیم کرده بود، اعتقادی نداشت. مطالعاتی که بورخس پیش از سرودن سونات دوم انجام داد او را به اسطوره‌زدایی از تمهیدات ریاضی‌وار اخلاق ترغیب کرد.

بورخس تا پایان زندگی‌اش در سال ۱۹۸۶، هرگز سعی نکرد تا به پرسش‌های مسئله اسپینوزا پاسخ گوید (با آن که پس از آن که بینایی‌اش را از دست داد، پاسخ دادن به سوالات دیگران به یکی از

راه‌های او برای اجتناب از نوشتن تبدیل شد. من معتقدم که بورخس احساس می‌کرد بهترین مخلوق اخلاق، خود نویسندهٔ آن بوده است. اخلاق ثابت می‌کند که حقیقت یا امر مطلق، قابل حصول نیست. آن که در اخلاق ساخته می‌شود، خدا نیست، اسپینوزا است. به طور قطع بورخس بی‌پروایی اندیشه‌های فلسفی اسپینوزا می‌ستود و به بسیاری از اشارات اجتماعی، اخلاقی و مذهبی آثار و اندیشه‌های وی اعتقاد داشت. اما پیش و بیش از همه شاید بورخس در زندگی این اندیشمند بزرگ تصویری از هستی خودش را می‌دید هستی‌ای که بالکل به یک تقدیر مسلم ادبی وابسته است.^(۳)

پانویس:

۱. دکارت فرض می‌کند که بُعد (ماده) و اندیشه نامتناهی‌اند، دو وجود یا «دو جوهر» نامتناهی نمی‌تواند وجود داشته باشد، زیرا یکی دیگری را محدود می‌کند، اسپینوزا معتقد است که ممکن نیست جز یک «جوهر» حقیقتاً یگانه یعنی خدا، نامتناهی دیگری وجود داشته باشد.

۲. این کتاب مهم‌ترین اثر فلسفی باروخ اسپینوزا (۱۶۷۷ - ۱۶۳۷) فیلسوف هلندی است. اخلاق در حدود ۱۶۶۱ نوشته شد و اندک زمانی بعد دست‌نویس آن میان دوستان نویسنده دست به دست گشت. ولی فقط در ۱۶۷۷ یعنی بی‌درنگ پس از مرگ او انتشار یافت. کتاب به پنج بخش تقسیم می‌شود که به ترتیب دربارهٔ خدا، طبیعت و منشأ نفس، منشأ طبیعت عواطف، بندگی انسان یا قوت عواطف و آزادی انسان یا قوت عقل بحث می‌کند. نوعی فلسفه همه‌خدایی رواقی در اسپینوزا تأثیر بخشیده بود. این فلسفه با رنسانس رونق تازه یافته و جوهراتو برونو آن را به خوبی تشریح کرده بود. از نظر او خدا در مجموع خود طبیعت است زیرا خدا مجموع همه حالات جزئی جوهر یگانه است. خود خدا مجموع حالات نامتناهی خویش است (طبیعت طبیعت‌پذیر) و همچنین از سوی دیگر طبیعت است؛ زیرا متجلی می‌شود و حالات نامتناهی‌ای را که مقوم طبیعت است پدید می‌آورد (طبیعت طبیعت‌آفرین). اسپینوزا «امکان اندیشیده شدن» را با «امکان بودن» یکی می‌داند. عشق عقلانی به خدا حد نهایی انضباط اخلاقی‌ای است که اسپینوزا تعلیم می‌دهد و یگانه وسیلهٔ آزادی و رهایی ما را «عدالت خود بودن» تصورات ما می‌داند. اسپینوزا در این کتاب با پیروی از روش کلاسیک هندسهٔ اقلیدسی، فلسفهٔ خود را تشریح می‌کند یعنی که نخست تعاریف و اصول متعارف‌های می‌آورد و سپس از آن‌ها قضایا و نتایج بیرون می‌کشد. /م

۳. این متن خلاصه‌ای است از مقاله بلندر Spinoza in Borges Looking glass نوشتهٔ مارسلو آبادی، ترجمهٔ لیلیا یائیل.